



سفید برفی  
و  
گل قرمزی

تمشک و سایر میوه‌های جنگلی بچینند و برای زمستان هیزم جمع کنند و گاهی هم در میان درختان بلند و سرسبز جنگل باهم بازی کنند، بدنبال پروانه‌ها بدوند و پرندگان زیبا را تماشا کنند و به آواز قشنگشان گوش بدهند.

زمستان که می‌آمد سراسر جنگل را برف می‌پوشاند؛ سفیدبرفی و گل‌قرمزی هم توی کلبه

در میان جنگلی پر درخت کلبه‌ی کوچکی بود که در آن زنی با دو دخترش زندگی می‌کردند. اگر چه کلبه‌ی این خانواده کوچک بود، اما در جلو آن باغچه‌ی زیبا و باصفائی درست کرده بودند که دو تا بوته‌ی گل رز خیلی قشنگ در دو طرف آن سبز شده بود. گل‌های یکی سرخ و گل‌های دیگری سفید بود. مادر خانواده گل‌های خود را خیلی دوست



پیش مادرشان می‌ماندند و شبها به قصه‌های قشنگی که او از زمانهای قدیم برایشان می‌گفت گوش میدادند.

به‌همین ترتیب سالها پشت سر هم می‌گذشت و دخترها بزرگ می‌شدند؛ تا یکی از روزهای زمستان که خانوادگی سه‌غرفی دور هم نشسته بودند شنیدند که کسی در کلبه را می‌زند. سفیدبرفی از جا پرید و گفت: «من می‌روم باز

میداشت و به‌همین جهت وقتی دخترهایش بدنیآ آمدند اسم اولی را گذاشت «سفیدبرفی» و اسم دومی را گذاشت «گل‌قرمزی» یعنی اسم گل‌هایش را روی بچه‌هایش گذاشت.

«سفیدبرفی» و «گل‌قرمزی» در محیطی پر از محبت و صفا بزرگ شدند - هم همدیگر را خیلی دوست میداشتند و هم مادرشان را. تابستان که میشد دوتائی میرفتند توی جنگل،

می‌کنم»

مادرشان گفت: «بله عزیزم، زودتر در را باز کن، ممکن است یک نفر مسافر باشد که راهش را توی این برف گم کرده است.»

اما وقتی که سفیدبرفی در را باز کرد دید بجای مسافر یک خرس قهوه‌ای بزرگ دم در ایستاده است!

سفیدبرفی از ترس جیغی کشید و فوراً در را بست. اما خرس از پشت در با صدائی آرام و خیلی مؤدبانه گفت:

«از من ترسید، من هیچ آزاری به شما نخواهم رساند، فقط از گرسنگی و سرما عاجز شده‌ام. امشب را بمن پناه بدهید.»

مادر مهربان دختران فوراً به طرف در رفت و آنرا باز کرد و گفت:

«طفلک خرس بیچاره! از برف بکلی سفید شده‌ای. بفرما تو، بیا جلو آتش گرم شو!»

وقتی که سفیدبرفی و گل‌قرمزی دیدند که خرس بیچاره بی‌آزار است، دو تا جاروی کوچولو برداشتند و رفتند جلو مشغول پاک کردن برفها از توی پشمهای او شدند؛ بعد هم که پشمهایش بکلی خشک شد کنارش روی زمین نشستند و با علاقه و محبت با پشمهای نرمش مشغول بازی شدند.

در همان موقع که بچه‌ها با خرس سرگرم بازی بودند مادرشان کمی عسل برای خرس بیچاره آورد که با علاقه و اشتهای زیاد آن را خورد و همانطور که دختران پشمهایش را نوازش می‌کردند جلو آتش بخاری خوابش برد.

فردا صبح زود خرس سفیدبرفی را که هنوز خوابیده بود صدا زد و از او خواست که در را برایش باز کند؛ آنوقت خداحافظی کرد و به جنگل رفت.

در تمام طول تابستان، هر روز نزدیک غروب آقاخرسه می‌آمد و مدتی با سفیدبرفی و گل‌قرمزی بازی می‌کرد و صبح روز بعد خداحافظی می‌کرد و دنبال کارش میرفت. در این مدت دو تا خواهرها و





دوست پشمالویشان آنقدر با هم انس گرفتند که اگر یک روز عصر آقاخرسه کمی دیرتر از وقت هر روز می‌آمد سفیدبرفی و گل‌قرمزی با نگرانی و دلواپسی پشت پنجره می‌ایستادند و منتظر آمدنش می‌شدند و وقتی که می‌آمد بسروکولش می‌پريدند و به او می‌گفتند:

« آخر چرا دیر آمدی؟ همه‌ی ما خیلی نگران

شده بودیم.»

و او برایشان تعریف می‌کرد که تمام روز گرفتار دامهائی بوده است که کوتوله‌های بدجنس برایش فراهم می‌کنند؛ و همین موضوع باعث میشد که دفعه بعدی که آقاخرسه دیر به خانه می‌آمد خواهرها بیشتر دلواپس بشوند.

در یکی از صبحهای بهاری که دیگر از سوز و سرمای زمستان خبری نبود و برفهای جنگل شروع به آب‌شدن کرده بودند، آقاخرسه موقع خداحافظی به سفیدبرفی و گل‌قرمزی گفت:

« دوستان عزیزم، دیگر برای مدتی همدیگر را نخواهیم دید. چون هوا بهتر شده است و من باید به دنبال کوتوله‌های بدجنس بروم و آنها را پیدا کنم.»

خواهرها، که تا بحال حرفهای زیادی درباره‌ی این کوتوله‌ها از آقاخرسه شنیده بودند، یکصدا گفتند:

« آخر این کوتوله‌های تو کجا هستند که ما

هیچوقت آنها را نمی‌بینیم؟»

آقاخرسه با مهربانی جواب داد: « آخر در زمستان که زمینها یخ بسته و پوشیده از برف است کوتوله‌ها خیلی کم از توی غارهای کوچولو و شکاف سنگها، که پناهگاه زمستانی آنهاست، بیرون می‌آیند. اما حالا که بهار شده کم‌کم سروکله‌شان پیدا میشود. ممکن است یکی از همین روزها شما هم یکی از آنها را ببینید. اما خیلی مواظب خوتان باشید.»

سفیدبرفی گفت: « من نمی‌فهمم از یک کوتوله‌ی فسقلی در مقابل هیکل بزرگ و قدرت زیاد تو چه

کاری ساخته است که اینقدر از آنها حساب می‌بری!»

آقاخرسه با مهربانی لبخندی زد و جواب داد: « عزیز لدم، من از این کوچولوهای بدجنس هیچ ترسی ندارم؛ تازه، همیشه دنبالشان هستم؛ هر وقت هم که با آنها روبرو شوم می‌دانم چطور حسابشان را برسم. اما اشکال کار اینست که این موئی‌های بدجنس هیچوقت از روبرو و مردانه مبارزه

بازی کنیم شاید آواز پرندگان و هوای بهاری حالمان را جابجاورد .»

هنوز مقدار زیادی از کلبه دور نشده بودند که گل قرمزی متوجه شد پشت یک کنده‌ی درخت، روی علفها، یک موجود کوچولو دارد و رجه‌رجه می‌کند. آنرا به سفیدبرفی نشان داد؛ بعد دوتائی با هم نزدیک رفتند به‌بینند چیست. با کمال تعجب دیدند یک پیرمرد کوتوله است که ریش بلند سفیدش لای کنده‌ی درخت گیر کرده است.

خواهران مهربان دلشان برای کوتوله‌ی بیچاره خیلی سوخت. فوراً با هم مشغول مشورت شدند به‌بینند چطور می‌توانند به او کمک کنند. اما در همین موقع چشم کوتوله به آنها افتاد و با عصبانیت فریاد زد:

— «احمقهای بی‌شعور، مگر نمی‌بینید من اینجا گیر افتاده‌ام؟ چرا همانطور ایستاده‌اید مرا تماشا می‌کنید؟ زود باشید کمک کنید!»

نمی‌کنند. تا بحال هر بلائی سر من آورده‌اند زیریرکی و نامردانه‌بوده‌است. الان هم نمی‌توانم در این باره بیشتر حرف بزنم. چون اگر اسرار کار خودم را به کسی بگویم دیگر نمی‌توانم مبارزه‌ی خودم را با این بدجنس‌های مونی ادامه بدهم و حتماً شکست خواهم خورد. شما هم فعلاً چیزی از من نپرسید.»

خواهران، که با شنیدن این حرفها بیشتر دلواپس شده بودند، دوست پشمالوی خود را بوسیدند و از او خداحافظی کردند.

بعد از رفتن آقاخرسه، سفیدبرفی و گل قرمزی سعی کردند خودشان را با انجام کارهای خانه سرگرم کنند تا شاید غصه‌رفتن دوستشان را فراموش کنند. اما تمام کارهای خانه تمام شد و غصه‌ی آنها سر جایش بود.

گل قرمزی به سفیدبرفی گفت: «بیرون هوا خیلی خوب است؛ بیا با هم به جنگل برویم کمی



سفیدبرفی و گلقرمزی، که از حرفهای بی‌ادبانه‌ی کوتوله یکه خورده بودند، به همدیگر نگاه کردند و خواستند او را در همان حال بگذارند و به کلبه برگردند اما دل مهربانشان نگذاشت که کسی را در گرفتاری بحال خود رها کنند.

سفیدبرفی رفت جلو، کمر کوتوله را گرفت و شروع کرد به کشیدن - به این ترتیب می‌خواست ریش او را آزاد کند. اما ناگهان فریاد کوتوله بلند شد:

- «بی‌شعور بی‌دست و پا! این چه جور کمک کردن است؟ ولم کن الآن گردنم از جا در می‌رود!»  
توهین‌های کوتوله خیلی به سفیدبرفی مؤدب و مهربان برخورد. فوراً کمر او را ول کرد و رفت گوشه‌ای ایستاد. گلقرمزی جلو آمد و گفت:

- «آقا کوتوله، چاره‌ی کار شما فقط این است که یک تکه از ریشتان را ببریم تا آزاد شوید.»  
کوتوله به تندی جواب داد:

- «شما خیلی غلط می‌کنید به ریش بلند و قشنگ من دست بزنید!»

- «آخر شما اسیر همین ریش بلند و قشنگ هستید. میل خودتان است - یا آزادی، یا ریش بلند و قشنگ.»

وقتی که خواهران مهربان دیدند کوتوله هیچ نمی‌گوید، فکر کردند راضی شده است. فوراً به خانه برگشتند و یک قیچی با خودشان آوردند و کوتوله را از اسارت یک قسمت از ریشش آزاد کردند.

کوتوله همینکه خود را آزاد دید باز شروع کرد به غرغر کردن که:

- «دختران شلخته، دیدید چه بلائی بسر ریش قشنگم آوردید! بالاخره اینکارتان را یک روزی تلافی می‌کنم.»

و همانطور غرغرکنان یک کیسه پر از طلا و جواهر را که در همان نزدیکی گذاشته بود برداشت و دور شد. و خواهران آرزو کردند دیگر هرگز موجودی اینچنین قدر ناشناس و بی‌ادب را نبینند.

روز بعد که باز هم هوا خیلی خوب و آفتابی بود مادر دختران به آنها گفت:

- «امروز صبح هم می‌توانید برای گردش به جنگل بروید. بهتر است قلاب ماهی‌گیری‌تان را هم ببرید و برای ناهار چند تا ماهی بگیرید.»  
دخترها به طرف رودخانه‌ای که از وسط جنگل میگذشت براه افتادند.

به کنار رودخانه که رسیدند دیدند نزدیک آب، روی علفها، موجود کوچکی بالا و پائین می‌پرد. گلقرمزی با تعجب فریاد کشید:

- «خدای من! سفیدبرفی، آنجا را نگاه کن!»

وسفیدبرفی جواب داد: «برویم جلوبه‌بینیم چیست.» و هر دو دیدند جلو. وقتی نزدیک شدند همان کوتوله دیروزی را دیدند. هیچکدام از این ملاقات خوشحال نشدند. اما وقتی کمی بیشتر دقت کردند از وضع مسخره‌ای که پیرمرد کوتوله در آن گرفتار شده بود خنده‌شان گرفت. گلقرمزی، در حالی که سعی می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد پرسید:

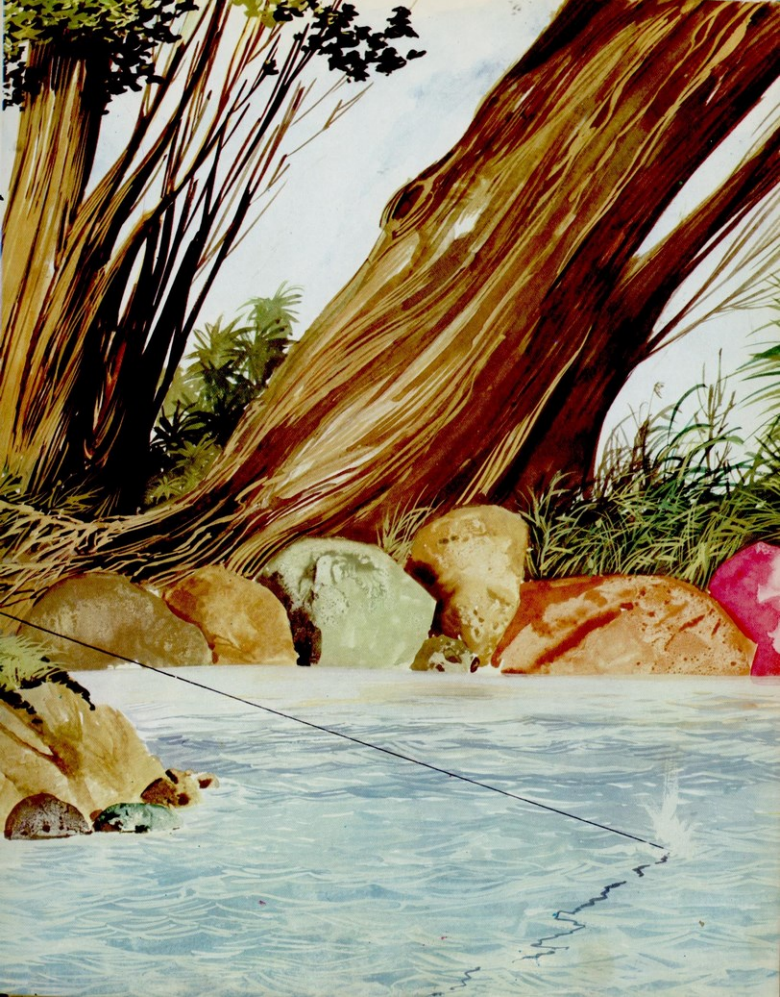
- «چه شده، اشکالی پیش آمده؟»  
پیرمرد کوتوله با همان لحن بی‌ادبانه‌ای که از او انتظار میرفت فریاد زد:

- «بی‌شعور! مگر کوری نمی‌بینی باقیمانده‌ی ریش زبیبم به بند قلاب ماهیگیری‌ام گره خورده. بعلاوه یک ماهی بی‌شعور پررو هم از توی آب دارد مرا به طرف آب می‌کشد و نزدیک است غرقم کند.»

گلقرمزی نگاهی به داخل آب انداخت و گفت:  
- «بله، مثل اینکه همینطور است. خواهش می‌کنم بفرمائید چطور می‌توانیم به شما کمک کنیم؟»

اما کوتوله، که از ترس چشمه‌ایش گرد شده و برای آنکه بداخل آب کشیده نشود علفها را با هر دو دست محکم چسبیده بود، یک کلمه هم جواب نداد. خواهران مهربان هر چه سعی کردند گره بند قلاب را باز کنند موفق نشدند؛ تا بالاخره گلقرمزی











پشت یک تخته‌سنگ کشید .

چند روز بعد مادرشان به دو خواهر گفت برای خرید چیزی بشهر بروند . همانطور که داشتند از توی جنگل می‌گذشتند گل‌قرمزی با خنده گفت :

« نمیدانم امروز دیگر آقا کوتوله‌ی ما گرفتار چه بلائی شده است . »

وقتی که بیک قسمت از جنگل رسیدند که از درخت خالی بود ، سفیدبرفی مهربان گفت :

« نخند ! نگاه کن ، او آنجاست . مثل اینکه خیلی هم وحشت‌زده است . چرا مرتب به آسمان

همان قیچی دیروزی را درآورد و آن قسمت از ریش کوتوله را که توی بند قلاب گیر کرده بود قیچی کرد . کوتوله افتاد روی علفها .

کوتوله با عصبانیت از جا بلند شد و گفت :

« حالا لابد منتظرید ازتان تشکر هم بکنم ! مطمئن باشید این صدمه‌ای را که بمن زدید روزی تلافی خواهم کرد ! »

درحالی‌که خواهرها ، حاج و واج ، نگاهش می‌کردند ، او یک کیسه‌ی پراز مروارید را که نصف آن زیر خاک پنهان بود درآورد و آترا به دنبال خود به

نگاه می‌کند؟»

در همین موقع یک چیز وحشت‌انگیز و تیره‌رنگ از آسمان بر روی کوتوله افتاد. گل‌قرمزی فریاد زد:

«زودباش! این عقاب است. نگاه کن، چنگاله‌ایش را درلباس کوتوله فرو برده و همین الان است که او را با خود ببرد!»

دو تائی فوراً بجلو دویدند و بموقع توانستند کوتوله را بگیرند. مدتی بین دو خواهر و عقاب قوی‌پنجه کشمکش بود تا اینکه عقاب مجبور شد شکارش را رها کند و به دل آسمان برگردد.

«احمق‌های بی‌دست و پا! کت قرمز قشنگم را پاره کردید!»

کوتوله این را گفت و بدون یک کلمه تشکر به طرف یک کیسه سنگهای قیمتی رفت و آنرا برداشت و با خود به داخل یک سوراخ بین سنگها کشید. وقتی گل‌قرمزی و سفیدبرفی داشتند به خانه برمی‌گشتند، سفیدبرفی گفت:

«این همان تته درختی است که بار اول او را کنار آن دیدیم، فکر می‌کنی الان کجا باشد؟»

هنوز چند قدم آنطرف‌تر نرفته بودند که جوابشان را گرفتند. جناب کوتوله در یک قسمت باز جنگل ایستاده بود و به فرشی از زمرد و یاقوت و مروارید و الماس، که روی علقها پهن کرده بود خیره خیره نگاه می‌کرد.

تابش آفتاب بر سنگهای قیمتی، آنها را به درخشش درآورده بود به‌طوری که هر کدامشان مثل یک ستاره به‌نظر می‌آمدند - دو خواهر از تماشای آنها غرق لذت شده بودند. سفیدبرفی از خوشحالی دست خواهرش را فشرد و آهسته گفت:

«چقدر قشنگ! فکر می‌کنی این کوتوله این گنجینه را از کجا آورده؟»

قبل از آنکه گل‌قرمزی فرصت جواب دادن پیدا کند کوتوله سرش را بلند کرد و آنها را دید. درحالیکه صورتش از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

«باز هم شما! حالا دیگر جاسوسی مرا می‌کنید؟»

و بطرف آنها هجوم برد. سفیدبرفی و گل‌قرمزی که از ترس خود را به عقب می‌کشیدند گفتند:

«ما - ما جاسوسی نمی‌کردیم. ما داشتیم بطرف کلبه‌ی خودمان میرفتیم.»

کوتوله‌ی عصبانی، درحالیکه با دست باقیمانده‌ی ریشش را می‌کشید، فریاد زد:

«فصولهای .....! ریش زیبایم را خراب کردید پس نبود، حالا می‌خواهید گنجهایم را بدزدید!»

می‌خواست به داد و فریادش ادامه دهد که ناگهان از میان درختان صدای غرش تندی آمد و



ناگهان یک خرس بزرگ قهوه‌ای ظاهر شد .

کوتوله از وحشت جیغی کشید و بسرعت به طرف یک سوراخ دوید اما خرس با پنجه‌ی بزرگش او را بر زمین میخکوب کرد .  
کوتوله به التماس افتاد :

« جناب خرس ، مرا ببخشید ! من که در دهان شما بیش از یک لقمه نیستم . بجای من این دخترها را بخورید . به‌بینید چه چاق و چله هستند ! »  
خرس در جواب ، او را بلند کرد ، به هوا برد و محکم بر زمین کوبید . بعد بطرف خواهران برگشت و گفت :

« نترسید ! نزدیک‌تر بیائید تا مرا بشناسید .  
من همان دوست روزهای زمستان شما هستم . »

سفیدبرفی یک قدم به جلو برداشت که ناگهان پوست خرس از تن او جدا شد و بر زمین افتاد - از میان آن جوانی زیبا و خوش قد و بالا در لباس شاهزادگان پیدا شد . شاهزاده با خوشرویی سرگذشت خود را برای خواهرها اینطور تعریف کرد :

« مدت‌ها پیش ، روزی من در همین جنگل مشغول شکار بودم که به مخفی‌گاه کوتوله‌ها برخورد . سالها بود که آنها جواهراتی را که از قصر ما میدزدیدند در آنجا پنهان می‌کردند . اما افسوس نتوانستم حریف رهبر آنها ، که الآن مرده‌اش اینجا افتاده است ، بشوم و او با جادو مرا بشکل خرس درآورد . »

سفیدبرفی با گریه گفت :

« طفلکی خرس ! چه خوب شد که در روزهایی که برف تمام جاها را پوشانده بود ما به تو پناه دادیم . »

شاهزاده‌دنباله‌ی حرفش را اینطور گرفت :

« فقط مرگ این کوتوله می‌توانست طلسم مرا بشکند ؛ و حالا که او مرده قدرت تمام کوتوله‌ها برای همیشه از بین رفته ، و همه‌ی گنجینه‌های آنها دوباره مال من خواهند شد . »

گل‌قرمزی گفت :

« حالا که تو دوباره بصورت شاهزاده درآمده‌ای ، لابد میل نداری به کلبه محقر ما بیایی . »  
شاهزاده سفیدبرفی را ، که موهای طلاشیش در زیر آفتاب میدرخشید ، نگاه کرد و جواب داد :

« اصلا اینطور نیست . »

سفیدبرفی که لبهایش گل انداخته بود پرسید :  
« همین حالا با ما بیایی ؟ اگر اینکار را بکنی خیلی خوشحال می‌شویم . »  
شاهزاده در حالیکه دست او را می‌گرفت گفت :

« البته که می‌آیم ؛ چون یک چیزی هست که باید به مادرت بگویم . »

سه‌تائی با خنده و صحبت بطرف کلبه روانه شدند و در آنجا شاهزاده یک بار دیگر سرگذشت خودش را برای مادر دختران تعریف کرد . در پایان داستانش گفت :

« و حالا میل دارم از سفیدبرفی خواستگاری کنم ؛ چون او را با تمام وجود دوست میدارم . »

مادر بلافاصله موافقتش را را اعلام کرد ؛ و شاهزاده هم دست سفیدبرفی را گرفت و به قصر خودش برگشت . روز بعد با هم عروسی کردند .

در جشن عروسی ، در میان شادی و خنده ، سفیدبرفی در گوش مادر و خواهرش گفت که آرزو دارد آنها هم به قصر بیایند و با او زندگی کنند . آنها هم فوراً موافقت کردند .

چیزی نگذشت که برادر دوقلوی شاهزاده عاشق گل‌قرمزی شد و با او عروسی کرد .

دو خواهر و مادرشان با خوشی در قصر زندگی می‌کردند اما هر وقت مادرشان جلو پنجره‌ی اطاق مجلس می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد ، نگاهش بر روی دو بوته گل رز - یکی سفید و یکی قرمز - که روزگاری در جلو کلبه‌ی محقرشان روئیده بودند ، خیره می‌ماند ، و مرغ خیالش مدتها در فضای پر از صفا و سادگی جنگل پرواز می‌کرد .